

گوستاو فلور

ترجمہ محمد قاضی

مادام بوواری



مقدمه

گوستاو فلوبر مؤلف کتاب مادام بواری یکی از نویسندگان طراز اول فرانسوی است که در سال ۱۸۲۱ در شهر روان متولد شد و در سال ۱۸۸۰ در کرواسه از توابع سفلی چشم از جهان فرو بست. پدرش یکی از جراحان مشهور نرماندی بود. فلوبر از همان آغاز جوانی عاشق و فریفته ادبیات شد. در ۱۸ سالگی از زادگاه خود برای تحصیل علم حقوق به پاریس رفت ولی از پایتخت خوشش نیامد و از قیل و قال مدرسه دلش گرفت. گاه گاهی برای آفتاب خوری و تماشای مناظر زیبای طبیعت گریزی به ولایت می‌زد و این گردش‌ها به او نیرو و طاقت داد تا سالهای کسالت‌آمیز تحصیل را بگذراند. همین که پدرش وفات یافت ناگهان تصمیم به ترک درس و تحصیل و زندگی پایتخت گرفت و به سر ملک پدری در «کرواسه» واقع در نزدیکی «روان» پیش مادرش بازگردد.

از آن پس فلوبر به جز چند سفر کوتاه به پاریس برای دیدار دوستانی چون تئوفیل گوتیه و ژرژسان و تورگینف نویسنده نامدار روسی که در آن هنگام در پاریس به سر می‌برد و برادران گنکور و رنان و تن و یک سفر نیز به مشرق که در سال ۱۸۴۹ روی داد از ملک خود خارج نشد. فلوبر در آن خانه کهتسال اعیانی که باغچه‌ای از درختان زیزفون در کنار رود سن داشت معتکف شد و طرح آثار خود را ریخت و با کوششی تن فرساده دوازده جلد رمان نوشت که سه چهارتای آنها از جمله مادام بواری (۱۸۵۷) و سالامبو (۱۸۶۱) و تربیت احساساتی (۱۸۶۹) و وسوسه سنت آنتوان (۱۸۷۴) و سه قصه (۱۸۷۷) از شاهکارهای مسلم ادبیات فرانسه به شمار می‌روند. خود او در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «من مردی بربرم و از بربریت عضلاتی دارم که خسته نمی‌شود و اعصابی که تأثر نمی‌پذیرد و چشمانی دریده و قامتی بلند و رشید دارم، لیکن جنبش و جهش و لجاج و سرسختی و زودرنجی بربرها نیز در من به حد کمال است...»

فلوبر مردی بود که خوب می‌توانست حتی به نحوی سبعانه از آزادی خود دفاع کند لیکن در عین حال فوق‌العاده فداکار و باوفا و حساس و نازک بین و شوخ طبع و بذله گو بود. به حدی که شوخی‌ها و لطیفه‌های به جا و پایان‌ناپذیر او هیچ‌وقت به کسی بر نمی‌خورد با این وصف او کینه و نفرتی شدید در دل خود نسبت به تیپ بورژوا احساس می‌کرد و «بورژوا» به زعم او آدمی است کوتاه فکر و کوتاه بین و حسابگر و به‌جز در پی نفع جویی و سودپرستی نیست، آدمی است که به هرکس به پول و به سود پرستی بی‌اعتنا باشد (و متأسفانه عده این دسته اخیر در اجتماع مادی و بهره جوی ما بسیار نادر است) به دیده تحقیر و با نفرتی زننده و احمقانه می‌نگرد.

در چشم فلوبر فقط دسته اخیر یعنی متفکرین و هنرمندانند که «آدم» حساب می‌شوند زیرا در نظر او هیچ چیز به جز معرفت ارزش ندارد و هنر نیز برای او چیزی جز راه وصول به معرفت نیست. راهی که انسان هرگز در آن گم

نمی‌شود. فلور معتقد است که اعتقادات مذهبی در هم خواهد ریخت و عقاید فلسفی یکی جایگزین دیگری خواهد شد و تنها هنر است که همواره ثابت و پابرجا خواهد ماند.

هنر با احساس (زیبائی طلبی) در دنیا نفوذ می‌کند و حتی خود قادر است دنیای دیگری به‌سازد. دنیائی که شاهکار هنری نام دارد. زیبایی که در همه قرون و اعصار تنها واقعیت جهانی قابل درک و قابل بقا است انسان را در این دنیا به «مطلق» یعنی به کمال مطلوبی می‌رساند که به قول حافظ شیراز «رنگ تعلق» نمی‌پذیرد. حال آیا به خاطر نیل به این کمال مطلوب جا ندارد که انسان از صاحب مقام شدن و میلیونر شدن و نشان افتخار گرفتن و هزاران تعلق بی‌ارزش دیگر چشم‌پوشد؟ مفهوم هنر در نزد فلور درست به مثابه مفهوم خدا در نزد متصوفه است.

لیکن فلور معتقد است که هنر به دو شرط می‌تواند این مقام ارجمند را احراز کند و این نقش آمرانه را اجرا نماید، یکی آنکه ترجمان چیزی غیر از «من» فانی و مقید به‌وجود هنرمند باشد و دیگر آنکه به شکلی تجلی کند که تنها ناشی از خواست و رضای هنرمند نباشد بلکه روشنگر زیبایی ذاتی شیئی باشد. و از اینجا است که فلور به عصر رمانتیسم پایان می‌بخشد و ادبیات را به مسیر «اندیشه انتقاد» سوق می‌دهد.

فلور ذوق و سلیقه کاملاً متمایز و مخصوصی دارد، ویکتور هوگو و بوالو و متسکیو و شاتوبریان را دوست می‌دارد، بنابراین این فکر ممکن است در خواننده پیدا شود که او هم کلاسیک است و هم رمانتیک و حال آنکه در واقع نه کلاسیک است و نه رمانتیک، بلکه ترکیبی است از این دو که به ناتورالیسم معروف است، هرچند خود فلور این کلمه را نمی‌پسندید و آن را به باد مسخره می‌گرفت.

فلور از جنبه تعلیم و تربیتی که یافته بود به رمانتیک‌ها بستگی داشت و کینه و نفرت نسبت به طبقه بورژوا را به مفهومی که فوقاً ذکر شد و نیز عشق و توجه

به هرچه که عجیب و غریب و مهیب بود از ایشان به ارث برده بود، فن نویسندگی را به او آموخته و هم آن مکتب بود که ارزش رسائی و موزونی و جذابیت کلمات را برای او فاش ساخته بود. بارها اتفاق افتاده که او برای انتخاب یک صفت موزون و متناسب و یا یک کلمه زیبا و آهنگین عرق می‌ریخت و بعد از «مالرب» کسی مثل او نیامده بود که تا به آن درجه در متناسب بودن و موزون بودن الفاظ و عبارات وسواس به خرج بدهد برای تألیف «مادام بواری» شش سال و برای نوشتن «سالامبو» چهار سال رنج برد. یک ماه تمام روزی هفت ساعت کار می‌کرد تا بیست صفحه می‌نوشت و گاه برای نوشتن یک صفحه پنج روز به همان وضع زحمت می‌کشید.

خروج او از مکتب رمانتیسیم از آنجا آغاز می‌شود که احساس می‌کند باید به تخیلات خود دهنه بزند و خود را در اختیار مکتب خشن و بی‌پیرایه طبیعت بگذارد. او با فرمانبرداری و صبر و حوصله تمام به رونویسی طبیعت می‌پردازد و می‌کوشد تا آن را با همان شگفتی و خصوصیتی که دارد جلوه گر سازد. می‌کوشد تا خود را در اثرش محو کند یعنی در اثر خود اثری از خود به جز شیوه تحریر باقی نگذارد. می‌خواهد «رمان» عینی و قائم به ذات و بی‌اعتنا به جهان خارج از خود باشد و در این باره به ژرژسان چنین می‌نویسد: «من گمان نمی‌کنم رمان نویس باید عقیده خود را درباره اشتیاقی که در این جهان است اظهار کند... بنابراین وظیفه من فقط اینست که اشیاء را به همان صورت که در نظرم جلوه‌گر می‌شوند متجلی و آنچه را که عین واقع می‌پندارم بیان کنم و کاری به نتایج و اثرات آن نداشته باشم. من نمی‌خواهم حب و بغض و یا رحمت و نفرتی نسبت به هیچ چیز ابراز کنم. آیا هنگام آن نرسیده است که عدالت را در هنر نیز رسوخ داد؟ فقط در آن هنگام است که استقلال هنر نقاشی و هر هنر دیگری به عظمت قانون و به قاطعیت علم خواهد رسید. «با این ترتیب رمان، دیگر نه راز و نیاز دل یک فرد و یا بازیچه هوا و هوس او بلکه آئینه روح بشری و تصویر زندگی انسان خواهد بود. با این فرضیه است که فلور به طرزی

و طرز فکرش پیدا می‌شود. او دیگر آن دختر معصوم و چشم و گوش بسته دهاتی نیست، در دل او هزاران آرزوی خفته بیدار شده است. دائم با خاطره آن شب بهجت انگیز به سر می‌برد و در آرزوی دیدار «ویکنت» زیبا روی است چنانکه این سودای خام تا یکی دو سال از سر او به در نمی‌رود. زندگی یک‌نواخت و کسالت باری که با شارل بواری می‌کند روز به روز بر نارضائی و سرخوردگیش می‌افزاید. این سرخوردگی باعث می‌شود که او به اولین مردی که در سر راه خود می‌بیند و بر و روئی در او سراغ می‌کند و به تصور خود کمال مطلوبش را در وجود او می‌یابد تسلیم شود سپس به یک دانشجوی علوم دینی که علم حقوق می‌خوانده است دل می‌بازد سقوط او همانجاها شروع شده است بی‌آنکه خود متوجه باشد ادامه پیدا می‌کند و او عمری با فساد و تباهی و بی‌نظمی می‌گذراند در گرماگرم عشرت و کامرانی خویشتن را قهرمان یک زندگی نمونه می‌پندارد، لیکن ناگهان واقعیت تلخ و خیره‌کننده بر او جلوه گر می‌شود. یک طلبکار بیرحم و بی‌مروت به ستوهش می‌آورد و تهدیدش می‌کند که اگر قروضش را به وی نپردازد شوهرش را از ولخرجیهائی که بی‌اطلاع او کرده است آگاه خواهد ساخت، «اما» به اسم آرسنیک انتحار می‌کند.

این کتاب دریائی از مشاهدات و مطالعات دقیق روانکاوی است که به‌صورتی فشرده و به سبکی که در آن واحد باشکوه و زیبا و ساده و بی‌پیرایه است به‌رشته تحریر درآمده است. رئالیسم فلوربر در این اثر گویا فقط یک گرده برداری ساده از ظواهر سطحی نیست بلکه او در خصوصیات قهرمانان داستان خود به قدری دقیق مطالعه کرده است که همه ایشان با وجود ابتذال و حقارت ذاتی کاملاً مشخص و ممتاز جلوه می‌کند و هریک قابل دقت و امعان نظرند. خلق شخصیت «اما بواری» بدون شک یکی از عالیترین موفقیت‌های فلوربر است. این شخصیت فوق‌العاده زنده و جالب است و خوب می‌توان پی برد که داستان سقوط تدریجی او داستان بسیاری از افراد است چنانکه با آفریدن این فرد فلوربر توانسته است «تیپ» بیافریند.

از این کتاب درسی عظیم گرفته می‌شود و آن پی بردن به خطر خانمان سوز سودائی و خیال پرست بودن است. ما می‌بینیم که وقتی افراد معمولی در زندگی حقیقی خود دست‌خوش سوداهای واهی و هیجانهای احساساتی فوق ظرفیت خود می‌شوند چگونه به فساد و سقوط و به بدبختی‌هایی که فاقد جنبه عظمت و جلال است سوق داده می‌شوند. از قضا جنبه رمانتیسم فلور باعش شده است که تجزیه و تحلیل روح قهرمان داستانش گیراتر و جالب تر و مطمئن تر انجام گیرد و او به تشریح و توصیف این «علت شاعرانه» که به «بوواریسم» معروف شده فقط از آن جهت توفیق یافته که آثار و علایمی از آن علت را در وجود شخص خود نیز مشاهده کرده است.

ترجمه این شاهکار زیبا در درجه اول مرهون یکسال و اندی روح خستگی ناپذیر دوست ارجمند و باذوقم آقای رضا عقیلی و در درجه دوم هم‌کاری ناچیز نگارنده است.

مقید بودن به حفظ سبک و تبعیت از متن اثر به اندازه سلامت و روانی ترجمه مورد نظر بوده و برخلاف ضرب‌المثل معروف فرانسوی «ترجمه چون زن است، اگر زیبا است وفادار نیست و اگر وفادار است زیبا نیست» کوشش شده است که حتی المقدور زیبایی و وفاداری با هم جمع گردد. با آنکه زحمت هم‌کاری من در قبال رنجی که آقای عقیلی برای ترجمه این کتاب کشیده‌اند هیچ است از سعه صدر ایشان امتنان وافر دارم که از افتخار ترجمه این اثر به قدر سهم خود به من عطا فرموده‌اند.

محمد قاضی

قسمت اول

۱

کلاس بودیم که مدیر دبستان همراه با «شاگرد تازه‌ای» ملبس به لباس
ری، و فراشی که یک نیمکت بزرگ کلاس با خود می‌آورد، وارد شد. آنهایی
که خوابشان برده بود، بیدار شدند و هر کدام مثل این که در کار خود غافل‌گیر
شده باشند از جا برخاستند.

مدیر به ما اشاره کرد که دوباره بنشینیم. سپس رو به معلم کرد و آهسته گفت:
- آقای روژه! این شاگردی است که به شما می‌سپارمش و بایستی به کلاس
پنجم برود. اگر طرز کار و اخلاقش رضایت بخش باشد به کلاس بزرگسالان که
با سنش مقتضی است خواهد رفت.

شاگرد تازه که در گوشه‌ای پشت در مانده بود و به زحمت دیده می‌شد. بچه‌ای
بود دهاتی، تقریباً پانزده ساله و قدش از همه ما بلندتر بود. موهایش مثل
کشیش‌های دعاخوان دوره‌گرد روی پیشانی قیچی شده بود، ظاهری معقول
داشت و سخت ناراحت به نظر می‌رسید. با آنکه چهارشانه نبود ظاهراً نیم
تنه‌اش که از ماهوت سبز بود و تکه‌های سیاه داشت در سر آستین‌ها تنگ و
ناراحت می‌نمود و مچ‌های سرخ او که معلوم بود به برهنگی عادت داشته است
از لای درز آستین نمودار بود.

ساق‌های پوشیده به جوراب آبی از شلوار زرد رنگی که بندش بسیار سفت
کشیده شده بود بیرون افتاده بود. کفشهایی زمخت و میخ‌دار که خوب واکس
نخورده بود به پا داشت.

درس شروع شد. او مانند کسی که پای وعظ کشیش نشسته باشد، به دقت
گوش داد چنانچه حتی جرأت نکرد پاهایش را روی هم بیندازد و یا روی آرنج
خود تکیه کند و در ساعت دو وقتی زنگ را زدند معلم مجبور شد به او حالی
کند که با ما داخل صف شود.

با روی سریش بگذازد. دوباره بشست و آن را روی زانوهاش بپوشد. معلم با زان
به پندارند و با به زانهاش دست در آید در دست بگذازد و با به پندارند
شاید که این چنان به شدت خندیدند که آن بخاره دست شانه شد
- کلاهت را بپندارند زمتین!

معلم که مرده باهوشی بود، گفت:

دیگر آن را از زمتین برداشت.

شده که کلاهش را بردارد بهلو بهلو انداخت و او با ز
جم او از خارج است، کاسکتش به زمتین افتاد. کلاس یک دفعه زد زیر خنده. جم
- بلند شو!

معلم گفت:

و درازی آویزان بود. این کلاه نو بود و لایه لایه می بود.

می شد و از آنجا صلیب کوچکی از بیخ طلائی به شکل منگوله با تپهای بیخ با رنگ
قربانی از هم جدا شدند به چشم می خورد. بعد آن یک نوع کتسه بود که به
مانند شروع می شد. سپس لوزی‌هایی از مخمل و موی جرقه‌ای که با نوار
شکل آن تخم مرغی و مثل شکل بهنگ بان کرده بود و با سه حلقه‌ی روده
بی‌زانش مانند مانتی اشخاصی احصی، عمیقاً از حالات خاصی حکایت می کرد.
کاسکت پوست سمور، عرقچین نجی، و بالاجره چیزهای ارزشی بود که زشتی
از انواع مختلف کلاه‌ها، از قتل شب کرمی، «شاکا»، کلاه لایه کرد،
تمام شده بود هنوز کاسکتش را روی زانوان خود داشت. این کلاه ترکیبی بود
نشد و جواه از آن جهت که خرات اقدام به چنین کاری را بداشت، با آنکه دعا
اینهم یک خورشید بود. لیکن شاید تازه، جواه به علت این که متوجه این حرکت
بسیار به طوری که به دیوار بخورد و گرد غبار بلند کند؛ بلی دیگر،
«کاسکت» هاتان را به زمتین بپندارند؛ می‌بایستی از همان دم در آنها را به زیر
رسم ما این بود که هنگام ورود به کلاس برای آنکه دستمان آراسته باشد

Gustave Flaubert

MADAME BOVARY

Translated by Mohammad Ghazi



ISBN 978-964-333-064-5



9 789643 320645

Flaubert